

میوه‌ی خارجی

جوجو مویز

ترجمه: مریم مفتاحی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

مقدمه

یکبار مادرم به من گفت اگر سیب پوست بکنم و پوستش را بدون این که تکه تکه شود، از پشت سرم به زمین پرت کنم، می توانم به هویت مردی که با او ازدواج خواهم کرد پی ببرم. تکه پوست به شکل حرفی روی زمین می افتد، دست کم بعضی اوقات اینطور می شود: مامی چنان عاجزانه می خواست اوضاع به خوبی پیش برود که به راحتی منکر می شد تکه پوست روی زمین شکل عدد هفت یا دو را به خود گرفته است، حرفش را تکرار می کرد که «ب» یا «د» است. حتی اگر من کسی را نمی شناختم که اول اسمش «ب» یا «د» باشد. اما لازم نبود این کار را در مورد گای^۱ انجام بدهم. از لحظه ی اولی که دیدمش، به همان اندازه ای که خودم را می شناختم چهره اش برایم آشنا آمد، بلافاصله فهمیدم همان چهره ای است که مرا از خانواده ام جدا می کند، عاشقم می شود و مرا می پرستد و با او صاحب فرزندانی زیبایی می شوم. همان چهره ای است که پیمان زناشویی را بر زبان خواهد آورد و من در سکوت به آن زل خواهم زد، همان صورتی است که من صبح ها اول از همه و شب ها، در نسیم دل انگیز شبانگاهی، آخراز همه خواهم دید.

آیامی دانست؟ البته که می دانست. مثل یک شوالیه نجاتم داد، شوالیه ای که به جای زرهی براق، لباس گل آلودی تنش بود. شوالیه ای که نمایان شد و مرا از

1. Guy

تاریکی به روشنایی برد. توی سالن انتظار ایستگاه راه آهن منتظر آخرین قطار بودم که آن سربازها آمدند و اذیتم کردند. با رئیس و زنش برای رقص رفته بودیم و از قطار جا مانده بودم. سربازها که حسابی مست بودند، شروع کردند به صحبت با من، با این که می دانستم اصلاً نباید با سربازها حرف بزنم، جوابشان را دادم، ولی آنها به جواب نه من هیچ اعتنایی نکردند و همین طور گفتند و گفتند. من هم تا جایی که می توانستم از آنها فاصله گرفتم و گوشه‌ای روی نیمکت نشستم، اما آنها نزدیک و نزدیک تر آمدند و یکی از آنها به من چنگ انداخت، تلاش می کرد بگوید قصد شوخی دارد. دیر وقت بود و کسی در اطراف نبود، حتی یک باربر. برای همین من از ترس داشتم زهره ترک می شدم. یکسره به آنها می گفتم بروند و تنهایم بگذارند، اما نمی رفتند. ناگهان یکی از آنها که تنومندتر از بقیه بود و آدم حیوان صفتی به نظر می رسید، با آن صورت سیخ سیخی و نفس های بد بویش خودش را به من فشار داد. به من گفت چه مایل باشم چه نباشم مرا تصاحب خواهد کرد. می خواستم فریاد بزنم، اما از ترس خشکم زده بود و نمی توانستم.

بعد ناگهان گای وارد سالن انتظار شد. از سرباز پرسید که چه کار می کند، گفت که کتک جانانه‌ای به او می زند، بعد قاطعانه با هر سه نفرشان برخورد کرد. سربازها به او فحش دادند و یکی از آنها پشت سر هم مشتش را بالا گرفت. بعد از یکی دو دقیقه، از آنجا که آدم های ترسویی بودند، همینطور که یکریز فحش می دادند، از سالن بیرون رفتند.

من می لرزیدم و بدجوری بغض کرده بودم. او مرا روی صندلی نشانده و گفت که برایم یک لیوان آب می آورد تا حالم بهتر شود. خیلی مهربان بود و من خیلی از او خوشم آمده بود. بعد به من گفت تا رسیدن قطار کنارم می ماند. و ماند.

آنجا، زیر نور زرد ایستگاه من برای اولین بار صورتش را دیدم. منظورم

این است که تازه درست دیدم. همان موقع فهمیدم خودش است. واقعاً خودش بود.

بعد از اینکه موضوع را به مامی گفتم، مامی سیب پوست کند تا ببیند چه می شود. پوست سیب را از پشت سرم پرت کردم. به نظر من حرف «د» بود. مامی هنوز هم قسم می خورد که «گ» بود. اما آن موقع، دیگر کار از پوست سیب انداختن گذشته بود.

بخش اول

۱

فردی^۱ دوباره بالا آورده بود، از قرار معلوم این بار علف خورده بود. استفراغش مثل توده‌ی سبزرنگی کنار گنجه‌ی کشاورز روی زمین بود. بعضی ساقه‌های علف همین طور سالم در استفراغش دیده می‌شد. سیلیا^۲ فریاد زد:

- احمق، چند بار باید بهت بگویم؟

سیلیا که با صندل تابستانی بی‌هوا پایش را روی استفراغ گذاشته بود، گفت:

- مگر اسبی؟

سیلویا^۳ هم که سر میز آشپزخانه نشسته بود و با تلاش زیاد عکس اسباب برقی خانگی را به آلبوم مخصوص عکس‌های بریده می‌چسباند وارد بحث شد و گفت:

- شاید هم گاو.

- حالا هر کوفت و زهرماری. تو باید نان بخوری نه علف. کیک و این

جور چیزهای خوردنی.

سیلیا لنگه‌ی صندلش را از پا درآورد و با انگشت بالای لگن ظرفشویی گرفت.

1. Freddie

2. Celia

3. Sylvia